شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۴شنبه

سال شانزدهم
۳۱ مرداد ۱۴۰۳
۱۶ صفر ۱۴۴۶
شماره ۴۲۹۳

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

● روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
● صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
● مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
● سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
● نشانی: خیابان کوهسنگی، ابتدای کوهسنگی ۱۵
● دفتر مرکزی: ۵-۳۷۲ ۸۸۸۸ ۰۵۱
● نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
● روابط عمومی: ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
● شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

دمای هوای مشهد

۲۶٪	رطوبت هوا ۱۸° ↑ ۳۲° ↓
صبح ۲۴	ظهر ۲۹
عصر ۲۸	شب ۲۳

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۳۴:۳۴	نیمه شب شرعی ۲۲:۴۹:۰۸
غروب آفتاب ۱۸:۱۴:۱۷	اذان صبح فردا ۰۳:۲۳:۵۹
اذان مغرب ۱۸:۳۳:۱۸	طلوع آفتاب فردا ۰۴:۵۴:۵۱

حدیث

امام رضا(ع):

نقش انگشتر موسی(ع) دو جمله بود که آن‌ها را از تورات گرفته بود: شکیبا باش تا مزد بگیری، راستگو باش تا پِرَهی.

عیون أخبار الرضا(ع)، ج ۲ ص ۵۵ ح ۲۰۶

چکامه

من به سوی تو می آیم یا تو می آیی به سویم؟

هر قدم یک پنجره از شوق واکردی به سویم ..... می توانم از همین جا عطر صحنت را ببویم
قطره ام اما سرَ دریا شدن دارم دوباره ..... می روم خود را در اقیانوس نور تو بشویم
حِرَم و دارم به سمت شاه بر می گردم ای کاش ..... گرچه دستم خالی است اما نریزد آبرویم
لطف تو حتی مجال شرم را از من گرفته ..... مرحمت کردی نیاوردی بدی ها را به رویم
پابرهنه می دوم سوی تو مست از جام عشقم ..... قطره قطره چای شیرین عراقی ها سبویم
آن قدِر مستم که گاهی از خودم می پرسم اصلا ..... من به سوی تو می آیم یا تو می آیی به سویم ؟
بی تو سر شد در میان حیرت و غفلت، جوانی ..... با تو اما آب رفته باز می گردد به جویم

محمدجواد الهی پور

اول شخص

خضابی خوش تر از خون نیست مردان خدایی را*

یادی از شهید حسین آستانه پرست ،از مبارزان انقلابی مشهد که در آخرین روز از مرداد سال ۶۰ به ضرب گلوله منافقان شهید شد

آزاده چشمه سنگی
نویسنده

یکم/ امین مردم یک شهر

حاج حسین، همین طور که گوشی تلفن را بین شانه و گوشش نگه داشته و دارد ذکری زیر لب زمزمه می‌کند، دستش را سه بار می‌کشد بین صفحات بسته قرآن و صفحه ای باز می‌کند. بعد از ثانیه ای مکث، عینک را از روی چشم هایش برمی دارد: «خوب نیست حاج آقا. خیری ندارد. راه بهتری را جست وجو کنید.» تلفن که تمام می شود، همسرش با سینی چای می نشیند کنارش و بچه ها عین جوجه های تشنه دور سینی چای حلقه می زنند. حاج خانم استکان چای کم رنگ تر را از مابقی استکان ها جدا می‌کند، نعلبکی گل سرخی را می‌گذارد زیرش و می دهد به دستان حاج حسین: «کاش حداقل عسکریه رو بسپرین دست کارگرها. شما مشغله زیاد دارید. کلاس های مسجد هست. سخنرانی های سپاه هست. مهدیه هست. امورات خیریه هست. کارگری از توان هرروزه شما خارجه.» حاج حسین جرعه ای از چای عنابی رنگ همسرش را سرمی‌کشد و دمی بعد عین اکسیری شفابخش، تمام خستگی هایش به نشاطی دل‌گرم‌کننده بدل می شود: «کارگر زیاد داریم حاج خانم اما سوای نوکری برای اهل بیت(ع)، بعد از مدرسه وقتی خودم را می رسانم پای بنا، دانش آموزها می بینند، یاد می‌گیرند، الگو برمی دارند، می فهمند خدمت در راه خدا، شاگرد و استاد و مهندس و کارگر نمی شناسد. اتوکشیده رد خانه را بگیرم برگردم، هرچی توی مسجد و پای کلاس های اخلاق رشته بودم، پنبه می شود.» و بعد دوباره عینکش را روی چشم هایش می‌گذارد و دنباله کتابش را مطالعه می‌کند. هنوز نیم صفحه ای نخوانده که تلفن خانه دوباره زنگ می خورد. این بار صدا با تأخیر به‌گوش می رسد. کسی از آمریکا زنگ زده و اول صبحی کارش به استخاره کشیده. جواب استخاره خیر است.

پیش از آنکه تماس را قطع کند، با صدای بلند می خندد و چندبار پشت سر هم می‌گوید: «ان شاءا....» یک نفر، استخاره اش در قلب آمریکا برای وصلت با زنی که دوست داشته است، خوب آمده. از حاج حسین قول می‌گیرد، خطبه عقدش را هم تلفنی برایش بخواند. حاج حسین سال هاست، نه فقط برای همشهری هایش در مشهد، که برای بسیاری از هم زبان هایش، امن و امین و آبرومند است.

دوم/ شیشه اشکی که شکست

بعد ترور شهید کامیاب، دل و دماغی برایش نمانده بود. هنوز کلاس هایش پابرجا بود. منابرش برگزار می شد، اما به طرز غریبی کم حرف تر شده بود. روزی که خبر ترور رضا کامیاب توی چهارراه راه آهن پیچید، حاج حسین نشسته بود کنار سینی چای از دهن افتاده همسرش و حرف هایی می زد که ابروهای حاج خانم درهم می پیچید. «من هم خیلی زود می روم. سیاه نپوشید. دشمن شاد می شویم. نقل و نبات پخش کنید. صدای گریه تان را فقط خودتان بشنوید. گفتم گریه، یک شیشه اشک دارم گذاشته ام توی جانمازم. قطره

به قطره اش از سوز دل روضه های سیدالشهداست. تمام دارایی من است. همراهم کنید. بگذارید توی کفنم.» و از این جای حرف به بعد، حاج خانم که حریف تلخی کلام همسرش نمی شد، سینی چای را برای بار دوم برداشته بود و اشک هایش را برده بود توی پستوی آشپزخانه و برای هزارمین بار آرزو کرده بود، خدا ریشه ظلم را بسوزاند و دست این منافقان از خدا بی خبر را از دامن انقلاب اسلامی قطع کند.

بعد از آن روز، به سرش می زند کاری کند حال و احوال حاج حسین عوض شود. حالا با دخترش وعده کرده اند چند نفری از دوستان حاج حسین که با هم قرابت خانوادگی دارند و رگ خواب رفیقشان را بهتر بلدند ناهار بیایند خانه. شاید حال و احوالش را عوض کنند. چند باری هم به شوخی از حاج حسین خواسته بود «یاتامین» بار بگذارد. همان غذای تخصصی اش که ملغمه ای از حبوبات بود و تأکید داشت ماش را بیشتر از مابقی بریزیم به قصد قوت. اما حاج حسین، حتی نای یاتامین پختن هم نداشت.

کمی بعد از ناهار، سردرد را بهانه کرده بود، برود توی اتاقش استراحت کند. غذایش را هم نصفه نیمه گذاشته بود. لبخندهایش، بوی کلافگی می داد. حوالی ساعت ۳ ظهر، زنگ حیاط خانه بلند شد. منصوره، دختر ارشدش چادررنگی اش را به سرش کشید و پله ها را دوتایکی تا دم در دوید. منتظر کسی نبودند. نوجوان شانزده، هفده ساله ای، با نامه ای در دست، پشت در ایستاده بود. «نامه، محرمانه است. برای حاج آقای آستانه پرست است» نامه را به منصوره نمی داد. حتی علی، برادرش هم پشت در رسید، اما تأکید داشت نامه برای خود حاج آقاست. از صدای بگومگوها، خواب از چشم های حاج حسین پریده بود. حالا همین که اولین پله را پایین آمد، منصوره و علی به داخل حیاط برگشتند.

لابد یکی از همان سپاهی های لباس شخصی اند دیگر. چیز عجیبی نیست. از وقتی هم که پدر به دور دوم انتخابات مجلس رسیده، از این نامه نگاری ها زیاد داشته ایم. همین جور با خودشان فکر و خیال و حدس و گمان می‌کردند که صدای شلیک گلوله، تمام اهل خانه را به حیاط کشاند. همسر منصوره از پنجره همان طبقه اول خود را به حیاط پرتاب کرد، اما لخته های خون، خیلی زودتر از داماد حاج حسین به‌کف حیاط رسیده بود. حاج خانم مات و مبهوت، نشسته بود وسط آشپزخانه، میان تکه های شکسته استکان و اشک هایش دانه دانه با بخار چای داغی که از زمین برمی خاست، یکی می شد.

سوم/ دختری ماند و سه مزار خون آلود

خودش بود. همان جوان شانزده، هفده ساله که دیده بود. توی این یک سال فقط کمی لاغرتر شده بود. دست ها و پاهایش توی غل و زنجیر می لرزید و با پیشانی عرق کرده مدام تکرار می‌کرد: «من غلط کردم، من عوض شدم، من نماز شب می خونم» و منصوره، چادرش را به صورتش می‌کشید تا چهره اش را زودتر فراموش کند. نمی شد. نمی توانست فراموش کند.

نه رگ های ضعیف روی دستان قاتلی که ماشه را چکانده بود، نه گلوی غرق خون پدرش را که به ضرب گلوله شکافته بود، نه آن نگاه آخر پشت پنجره مراقبت های ویژه که از دور زیرلب می‌گفت «صبح فردا» و او نمی دانست پدر از چه چیزی حرف می زند. دو سه روز بود بعد از آن شلیک بی رحمانه، افتاده بود روی تخت بیمارستان امدادی. دکترها می‌گفتند گلوله، نخاعش را قطع کرده و تارهای صوتی پاره شده. و او که همان وقت ها گمان می‌کرد از غصه نشنیدن دوباره صدای بابا و تماشای قامت ایستاده اش خواهد مُرد، حالا توی دادگاه نشسته بود و یک ماه مانده به سالروز شهادتش، داشت با قاتلی کلنجار می رفت که ادعا می‌کرد نماز شب می خواند و توبه نامه می خواهد، اما او هم یکی از صدها منافقی بود که توبه نامه را برای آزادی و ملحق شدن به هم دستانش در غرب می خواست. خود ناجوانمردش را نه، اما پدرش را همه می شناختند.

یک بازار به نامش بود. بعد از ترور حاج حسین، کل کسبه و بازاری ها، نام پدرش را از بازار پایین کشیده بودند و اسم شهید آستانه پرست را برده بودند بالای دیوار. در نهایت هم حکم اعدام ناصر حاج آقاجانی در دادگاه اعلام شد و کمی بعد به دار مجازات آویخته شد. اما ترکش های جنایت منافقان دست از زندگی آرام خانواده آستانه پرست برنداشت. همسرش، چندسال بعد، از غصه شهادت پسرش توی عملیات مرصاد دق کرد و به چهلم نرسیده از دنیا رفت. منصوره ماند با چند برادر قد و نیم قد و مزار پدر و برادر و مادری که رد خون دستان منافقان روی سنگ مرمرشان، به سیاهی می زد.

*مصرعی از علی محمد مودب

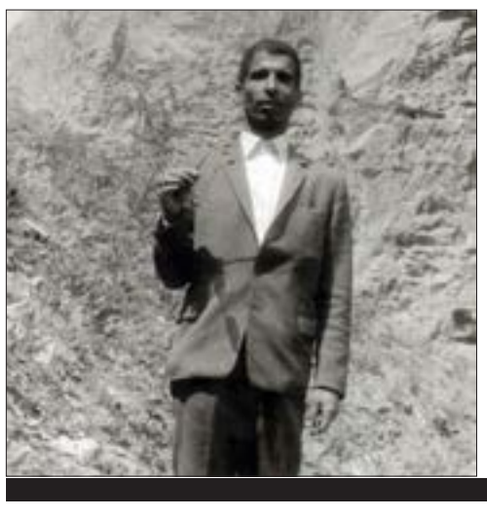

چند قاب از ایام جوانی شهید آستانه پرست و مراسم تشییع پیکر این شهید در مشهد

روایت

همین که در حرمش می روی به یادم باش

عکس: محمدحسن صلواتی/شهرآرا

عاطفه جعفری
نویسنده و شاعر افغانستانی

با هزار امید که شاید دقیقه ۹۰ مرز را باز کنند راهی مهران شد. قرار بود من با سهمیه هنرمندان و شاعران اربعین را کربلا باشم و آنجا اگر شد هم را ببینیم. رفت و سفر به سرانجام نرسیده از مرز برگشت. دل شکسته و غمگین بود. کرونا به اندازه کافی به همه مان سخت گرفته بود و دیگر طاقت نداشتیم اربعین را هم از ما بگیرد. جواب منفی کرونا نیم آمد و فرداشبش باید راهی تهران می شدم که به کاروان هنرمندان بپیوندم. برای زیارت امام رئوف تا حرم همراهم آمد. یک لحظه به خودم آمدم و دیدم ورودی صحن انقلاب فروریخته و به پهنای صورت اشک می ریزد. خیلی سخت بود. مسافر مسیری بودم که منصرف شدن از ادامه مسیر کار من نبود و از طرفی این سفر آن هم تنهایی خیلی دل چسب نمی شد. من هم برای اولین بار قرار بود به خیل راه پیمایان اربعین بپیوندم و دل توی دلم نبود برای این سفر سخت و شیرین. شب آخری را که در سرزمین نور بودم با دلی شکسته رفتم حرم حضرت عباس(ع) و عرض حاجت کردم. آن لحظه نمی دانستم سال بعد قرار است من به خاطر اجابت حاجتی که از ایشان خواسته بودم خانه نشین و مراقب دخترکم باشم و این بار او به سفر برود. راستش اشک ها و دل شکسته او در صحن انقلاب کار خودش را کرده بود و من ایمان آوردم به اینکه پنجره فولاد رضا حاجت را روا می کند. هر دو ما ایمان آوردیم به اشک هایی که او را به زیارت اربعین رساندند و به زیارت شب آخری که آرزوی مادرشدن را برآورده کرد. وقت بستن کوله پشتی اش که رسید خاطرم آمد چند سال پیش مادرم داشت وسایل بابا را جمع و یکی یکی سفارش هایش را گوشزد می کرد و من که مبهوت آن لحظه معمولی ولی عاشقانه بودم شعری نوشتم که شب راهی شدن مسافرم زیر لب زمزمه اش می‌کردم.

برو برو به سلامت زیارتت بی من!
قبول باشد و رفتی دعام کن حتما
دوباره کوله خود را به هم نریزی ها!
خراب می شود آخر اتوی پیراهن
همین که در حرمش می روی به یادم باش
به وقت دیدن شش گوشه، وقت بوسیدن
بگو که یک نفر آنجا دلش هوایی توست
که یادکرب بلا آتش است و او خرمن
خدا کند به سلامت به خانه برگردی
که چشم های من از دیدنت شود روشن
دلم برای حضور تو تنگ خواهد شد
ببین که فکر و خیالت چه کرده با این زن...

تبلیغات خلاق کلید رشد و ثروت

مشهد میدان شهدا / ساختمان تجاری اداری شمس/ طبقه اول/ واحد ۵ ۰۹۰۵۷۴۸۳۵۶۱

shahraranews.ir
(داخلی ۷) ۵-۰۵۱۳۷۲۸۸۸۸۱